

قصه ی بنیامین کوچولو



نویسنده و تصویرگر: بناتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

تقدیم به کودکانِ ساوری*
از طرفِ
جنابِ خرگوشِ پیر



* Sawrey

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود،

یک روز از روزهای خوب، هنگام صبح،

خرگوش کوچولویی روی تپه نشسته بود.



او گوش‌هایش را تیز کرد و

به صدای پای یک اسب کوچک گوش داد:

«پتیکو پتیکو پتیکو»

یک گاری در جاده پیش می‌آمد؛

آقای مک‌گرگور آن را می‌راند،

و در کنار او خانم مک‌گرگور نشسته بود

و بهترین کلاهش را هم بر سر گذاشته بود.

به محض اینکه آن‌ها رد شدند، بنیامین کوچولوی چابک و فرزند، از روی تپه سر خورد پایین و وارد جاده شد و با یک جست و با یک خیز و با یک پرش سریع راه را پیمود تا به خانه خویشاوندانش برود که در جنگل، درست پشتِ باغِ آقای مک‌گرگور زندگی می‌کردند.



آن جنگل پر از لانه‌های خرگوش بود و در تمیزترین و ماسه‌ای‌ترین لانه، زن عموی بنیامین و عموزاده‌هایش - فلاپسی، ماپسی، دُم‌پنبه‌ای و پیتِر - زندگی می‌کردند.



خانم خرگوشه که سنی از او گذشته بود و همسرش را هم از دست داده بود، با بافتن انواع دستکش‌های کامل و نیمه‌انگشتی از پشم خرگوش، روزگار می‌گذراند. (خود من یک‌بار یک جفت از آن‌ها را از بازار خریدم). او همچنین گیاهان دارویی، چای رزماری و تنباکوی خرگوشی (که ما به آن اسطوخودوس می‌گوییم) را می‌فروخت.

بنیامین کوچولو، خیلی دلش نمی‌خواست زن عمویش را ببیند.

او دورِ درختِ صنوبر چرخید و چیزی نمانده بود که روی سر پسر عمویش، پتر خرگوشه بیفتد.



پیتر خرگوشه تنها نشسته بود. او رنگ پریده به نظر می‌رسید و یک دستمالِ جیبیِ نخیِ قرمز را هم دورِ خودش پیچیده بود.



بنیامین کوچولو زمزمه‌کنان پرسید: «پیتِر، لباس‌هایت دستِ کیست؟»

پیتِر پاسخ داد: «نگو دستِ کیست! بگو تنِ کیست! تنِ مترسکِ باغِ آقای مک‌گرگور...» و برای بنیامین کوچولو تعریف کرد که چطوری آقای مک‌گرگور در باغ دنبالش کرده بود و او هم کفش‌ها و ژاکتش را گم کرده بود.



بنیامین کوچولو کنارِ پسرعمویش نشست و به او اطمینان داد که آقا و خانمِ مک‌گرگور، هر دو با هم، با گاری‌شان بیرون رفته‌اند و بدونِ شک تمامِ روز را هم بیرون خواهند ماند، چرا که خانمِ مک‌گرگور بهترین کلاهش را بر سر گذاشته بود.

پیتر گفت امیدوار است که باران بیارد.

در این لحظه صدای خانم خرگوشه که سنی هم از او گذشته بود از داخل لانه‌ی خرگوشی‌شان شنیده شد که صدا می‌زد: «دُم‌پنبه‌ای! دُم‌پنبه‌ای! کمی بیشتر بابونه بیاور!»



پیتر گفت فکر می‌کند اگر به پیاده‌روی برود، حالش بهتر خواهد شد.

آن‌ها دست در دست هم از آنجا دور شدند و به بالای دیواری که در انتهای جنگل بود رفتند و از آنجا به باغ آقای مک‌گرگور نگاه کردند. قشنگ می‌شد دید که ژاکت و کفش‌های پیتر خرگوشه بر تن مترسک است و تازه کلام منگوله‌دار قدیمی آقای مک‌گرگور هم روی سر مترسک بود.



بنیامین کوچولو گفت: «اگر بخواهیم از زیر دروازه چوبی به داخل برویم، لباس مان خراب می‌شود؛ راه درست برای داخل شدن این است که از روی درخت گلابی پایین برویم.»

پیتر خرگوشه وقتی خواست از روی درخت گلابی پایین برود، سر خورد و با سر افتاد زمین؛ اما اشکالی نداشت، چون بستر زیر درخت تازه شخم زده شده و کاملاً نرم بود.



آقای مک‌گرگور، زیر
درخت گلابی، بوته‌های
کاهو کاشته بود.

بنیامین کوچولو و پیترو خرگوشه، ردپاهای عجیب و غریب بسیار زیادی را در تمام بستری که زیر درخت گلابی برای بوته‌های کاهو شخم زده و نرم شده بود بر جای گذاشتند، به خصوص بنیامین کوچولو که کفش‌های چوبی به پا داشت.



بنیامین کوچولو گفت اولین کاری که باید انجام شود این است که لباس‌های پیتر خرگوشه را پس بگیرند تا بعد بتوانند از دستمال جیبی استفاده کنند.

آن‌ها لباس‌های پیتر خرگوشه را از تنِ مترسک درآوردند. شبِ قبل باران باریده بود؛ برای همین در کفش‌های پیتر آب بود و ژاکتش هم کمی آب‌رفته بود.



بنیامین کلاه منگوله‌دارِ قدیمی آقای مک‌گرگور را بر سر گذاشت و امتحانش کرد؛ اما کلاه برای او خیلی بزرگ بود.

سپس بنیامین کوچولو پیشنهاد کرد که دستمال جیبی را پراز پیاز کنند و به عنوان هدیه‌ای کوچک برای زن عمویش ببرند.

به نظر نمی‌رسید که پیتتر خرگوشه از این کار راضی و خشنود باشد؛ او مرتب صداهایی می‌شنید.



برخلاف پیتِر خرگوشه، بنیامین کاملاً راحت و بی‌دغدغه بود و داشت یک برگ کاهو می‌خورد. او گفت که عادت دارد با پدرش برای آوردن کاهو که مخصوصِ شامِ یکشنبه‌شان است به باغ آقای مک‌گرگور بیاید.



نام پدر بنیامین کوچولو، جناب خرگوش پیر بود.

کاهوهای باغ آقای مک‌گرگور هم بی‌شک، بسیار عالی و خوشمزه بودند.

پیتر هیچ چیزی از باغ نخورد؛
او گفت که دوست دارد به خانه برود.
و کمی بعد، نصف پیازها را به زمین انداخت.



بنیامین کوچولو معتقد بود با این همه سبزیجاتی که در دستمال جیبی پیچیده‌اند، بالارفتن از درخت گلابی ممکن نیست. او با جسارت به سمت دیگر باغ راه افتاد. آن‌ها در مسیری کوچک و باریک، از روی تخته‌ها و زیر دیواری از آجرهای قرمز رنگ که آفتاب بر آن می‌تابید، پیش رفتند.



موش‌ها در آستانه ورودی خانه‌هایشان نشسته بودند و هسته‌های گیلای را می‌شکستند؛ آن‌ها به پیترو خرگوشه و بنیامین کوچولو نگاه کردند و چشمک زدند.

کمی بعد، دوباره فرصتی دست داد و پیترو دستمال جیبی را رها کرد تا سبزی‌های بیشتری از آن بیرون بریزد.



آن‌ها به میان گلدان‌ها، چارچوب‌ها (مناسب بوته‌های کوچک) و خمره‌ها رسیدند. حالا پیتر خرگوشه صداهایی را بلندتر از همیشه شنید و چشمانش مثل آب‌نبات چوبی گرد شد!

او یک یا دو قدم جلوتر از پسرعمویش بود که ناگهان ایستاد.



و همان‌طور که شما هم دارید می‌بینید، این همان چیزی بود که خرگوش‌های کوچکِ قصهٔ ما، در گوشه‌ای دیدند!



بنیامین کوچولو نگاهی به گربه
انداخت و سپس در یک چشم
برهم‌زدن، خودش و پتر خرگوشه
و پیازها را زیر یک سبد بزرگ پنهان
کرد...

گربه بلند شد و کش و قوسی به خودش داد و آمد و سبد را بو کشید.

شاید بوی پیاز را دوست داشت!

به هر حال او رفت و روی سبد نشست.



و او پنج ساعت تمام همان‌جا نشست!

نمی‌توانم هیچ تصویری از پیتر خرگوشه و بنیامین کوچولو که زیر سبد گرفتار بودند برایتان بکشم، چون آنجا کاملاً تاریک بود و تازه خیلی هم بوی پیاز می‌آمد و آن قدر این بو بد بود که پیتر خرگوشه و بنیامین کوچولو را به گریه انداخت.

خورشید کم‌کم به پشت جنگل رفت و چیزی نمانده بود که هوا تاریک شود؛ اما گربه همچنان روی سبد نشسته بود.



عاقبت اتفاقی افتاد!

تَلْپ تولوپ، تَلْپ تولوپ، تَلْپ تولوپ

صدای جهیدنِ سریعی به گوش رسید و تکه‌هایی از گچ، از بالای دیوارِ مشرف فروریخت.



گرچه نگاهی به بالا انداخت و جنابِ خرگوشِ پیر را دید که بالای دیوارِ تراسِ مشرف به او، به این سو و آن سو می‌رفت.

او داشت پیپی از تنباکوی خرگوشی (اسطوخودوس) می‌کشید و یک چوبِ کوچک هم در دست داشت.

جنابِ خرگوشِ پیر، به دنبالِ پسرش بود.

جناب خرگوش پیر، هیچ از گربه‌ها خوشش نمی‌آمد.

او با یک پرش فوق‌العاده خوب، از بالای دیوار روی گربه پرید و گربه را از روی سبد به پایین پرت کرد و بعد هم با لگد انداختش به داخل گلخانه، درحالی که یک مشت از موهایش را هم کنده بود!

گربه چنان غافلگیر شد که حتی نتوانست او را چنگ بزند.



وقتی جناب خرگوش پیر گربه را به داخل گلخانه انداخت، در را به روی او قفل کرد.

سپس به سمت سبد برگشت و پسرش بنیامین کوچولو را از گوش‌هایش گرفت و کشید بیرون و با چوب کوچکی که در دست داشت، به او ضربه زد.

و بعد هم که نوبت برادرزاده‌اش، پیتِر خرگوشه بود!



سپس دستمالِ جیبیِ نخعی قرمز که هنوز کمی پیاز درونش باقی بود را برداشت و همراه با بنیامین کوچولو و پتر خرگوشه، از باغ خارج شد.



وقتی آقای مک‌گرگور حدود نیم ساعت بعد به باغ بازگشت، متوجه چند مورد شد که او را گیج کرده بود.

به نظر می‌رسید کسی با یک جفت کفش چوبی در تمام باغ راه رفته است؛ فقط ردپاها خیلی بانمک و کوچک بودند!



همچنین او نمی‌توانست بفهمد که گربه چطور خودش را در داخلِ گلخانه حبس کرده، آن هم درحالی‌که در از بیرون قفل شده بود!

وقتی پتر خرگوشه به خانه رسید، مادرش او را بخشید، چون از دیدن اینکه او کفش‌ها و ژاکتش را پیدا کرده بود، بسیار خوشحال شد. دُم‌پنه‌ای و پتر دستمالِ جیبیِ نخ‌ی قرمز را تا کردند و خانم خرگوشه هم پیازها را نخ کرد و آن‌ها را به همراه دسته‌های گیاهان دارویی و تنباکوی خرگوشی (اسطوخودوس) از سقفِ آشپزخانه آویزان کرد.





پایان.